

ده گور بی خبری (اعتماد, تأثیر محیط و شماره 39)

تقریباً یک سال میشد که در یکی از کمپ های کشور اروپا زندگی میکردیم و منتظر سرنوشت آینده ای خویش بوده و شب را روز میکردیم در کمپ مذکور مردمان و فامیلها از قاره های آسیا , اروپا و افریقا حضور داشتند که از جمع ایشان بتعداد 4 فامیل افغان بودیم . این کمپ کوچک بوده و تنها در حدود 60 الی 70 اطاق داشت . ما افغانها را رواج برین بود که اگر فامیل جدید افغانی تشریف می آورند در انتقال اسباب شان کمک و بعضی رهنمایی های لازمه را انجام داده و هر 4 فامیل با مشوره ای هم به نوبت فامیل جدیداً لشمول را مهمان میکردیم .

9 سال پیش یک فامیل افغان را در کمپ ما آوردند که متشکل از یک مرد , خانم , مادرکلان , یک دختر و یک پسر بود , ما قبلاً از آمدن شان اطلاع داشتیم , با رسیدن ایشان بکمک شتافتیم و همراهی نفر مسول آنها را به اطاق شان رهنمایی کردیم . ناگهان نظر خانم را الماری لباسی که در یکطرف دیوار قرار داشت جلب نموده و رو به شوهرش کرده گفت : آی غلام چه کومود کهنه ای ؟ غلام بجواب گفت راست میگویی . من بلافاصله به غلام گفتم : برادر کمود به دهلیز طرف دست راست است میخواهی همراهی ات کنم ؟ غلام بلی , بلی . من همراهی رفتم و در وازه ای تشناب را گشودم کمود را برایش نشان دادم . غلام چیزی نگفت و بر گشت . دوستی چای حاضر نمود , درین لحظه دخترک غلام آمد و گفت :بابه جان گشنه شدیم . پدر : بچیم یک دبل روتی بریت جور کنم ؟ دخترک جواب داد : بلی . من برای غلام گفتم شب مهمان ما هستید و راحت کنید . تشکر نمودند . من خارج شدم . شام شد و مهمانان تشریف آوردند بعد از صرف غذا در وقت نوشیدن چای از مهمان پرسیدم : غلام جان تکلیف راه چطور بود ؟ غلام بجواب گفت : برادر با حرکت از کابل تا اینجا بسیار مشکلات دیدیم گاهی به موتر , گاهی پیاده , از دریاها که عبور میکردیم باورمیکنی که آب از شانه میپیرید و کوههای صعب العبور , جنگلات و غیره , قریب دیوانه شده بودم . دیگران که از طریق ایران و پاکستان می آیند شاید مثل من مشکلات ندیده باشند

من نه پاکستان را دیده ام ونه ایران را , باور کو که تنها شکل بیرونی طیاره را دیده ام و در روسیه خو هیچ نبوده ام حتی نمیدانم که خره شو چی ره میگن . درین وقت دخترک مخاطب به پدرش : بابہ جان باز چی وقت مرا به طیاره میبری ؟ پدر: میبرم بچیم میبرم . رو بمن کرده گفت : دخترکم دولی گک ها ره طیاره میگه.

بعد از 8 سال :

مادر کلان در سالون خانه نشستہ و دختر از مکتب آمده تلویزیون را روشن میکند بعد از چند دقیقه صدا میکشد : آہ شید , آہ شید

مادر کلان : بچیم شید تره چی شدہ کہ شید , شید گفته میری ؟
دختر : هیچ بی بی جان مه تلویزیونہ گفتم .

مادر کلان : بچیم تلویزیون ہم شید داره ؟

دختر : نی بی بی جان اینہ گلش میکنم . بعد از چند دقیقه پدر داخل میشود .
دختر : از ناز و محبت به پدر : های پایی ؟

پدر : بچیم پایی نگو , گپ خوب نیس .

دختر : چرا به مادر جان میگم ما می و بشما میگم پایی , های پایی .

زنگ تلیفون : پسر گوشی را میگیرد : هلو , هلو ... آنطرف تلیفون :

جمشید جان سلام , مه کاکایت از کابل زنگ میزنم .

جمشید : سلام کاکاجان , مه دیگہ نام جمشید نیس مه جمال هستم .

کا کا به شوخی : بچیم نام تو کہ جمال اس نام خواهریته مینہ بان کہ جمال مینہ شوه تا از یاد ی ما نره . بابیت کجاس ؟

جمال : پدرم پیشتر پیش کون رفت .

کاکا بقهر آمده گفت : بی ادب , پدریته بگو کہ زنگ بزنه و گوشی را ماند .

پدر داخل خانه شد و جمال : سلام بابہ جان و ادامه داد : کا کا یم از کابل زنگ زده بود .

پدر: چی میگفت , خیریت خو بود؟

جمال : او گفت : بی ادب پدریت کہ آمد بگو زنگ بزنه . پدر عاجل تلیفون بر داشت زنگ

زد. از آنطرف : بلی بفرماین ؟

برادر(پدر جمال) السلام علیکم مه غلام استم , پیشتر شما زنگ زده بودین مه خانه نبودم .

کابل : سلام , میدانی ساعت چند شب اس ؟ایقدر شب گشتی ره بس کو و ها مه سه روز باد سفری ده اروپا با یک گروپ دارم که ده شار شماس باز زنگ میزنم , خدا حافظ .
غلام به خانم : برادرم بابی حشمت باد از 3 روز ده اینجه میایه .
خانم : تنها یا همراهی کسی ؟ غلام : نی با یک گروپ میایه .
خانم : اوه مردکه اگه همه ای شان خانی ما بیایه کی دیگ و کاسه میکنه ؟ مه خو نمیتانم میدانی که دست هایم درد میکنه .

غلام : اینه مه همراهی استم و کوشش میکنم خودیشه برای یکی دو شو بیارم .
خانم : اگه یکنفر هم باشه مه دو دیگ نمیتانم .

بعد از چهار روز :

ساعت 7 شام زنگ تلفون آمد و دخترک گوشی را گرفت : هلو ویت
کاکا : سلام بچیم مه کاکا یت هستم بابیت اس ؟ دخترک : هان بلی آلی مه گوشی ره بریش میتم .

غلام : بلی بفرمایین .

برادر : اوه بچه اینه مه آمدم . سلام , امروز جمعه است ,شنبه و یک شنبه ما کدام پروگرام نداریم میتانی آلی پشت مه بیایی .ما 11 نفر هستیم 8 مرد و 3 زن .

غلام : سلام مانده نباشین , بخیر آمدین , اولاد ها خوب بودند ؟

برادر : بلی , بلی همه خوب بودند .بگو کی میایی ؟

غلام : در کجا اقامت دارین ؟

برادر : اینه آدرسه رهنمای ما بریت میگه ؟ رهنما آدرس را داد که تقریباً 3 ساعت فاصله دارد . غلام به برادر: راه دور است و من موتر ندارم فردا صبح وقت پیش تان خوده میرسانم آماده باشین .

برادر : درست است مه منتظر استم . خدا حافظ.

فردا صبح وقتی غلام از خانه خارج میشد خانم یکبار دیگر بگوشش رساند تا غلام تنها برادرش را با خود بیاورد و غلام قبول نموده نزد برادر رفت و بعد از بغل کشی با برادر وپرسیانی با همکاران برادر مجبور شد تا دیگران را نیز بخانه اش دعوت نماید که از طرف آنها نظر به معاذیری رد شد و غلام با برادر که در یک کیلو متری استیشن ریل قرار داشتند با بکس برادرپیاده قدم زده و بقصه پرداختند . هنگامیکه به استیشن ریل رسیدند غلام خواست که تکت بخرد , برادر از غلام پرسید : قیمت تکت چند است ؟ غلام : برادر هر چند که باشه پروا نداره , شما زحمت نکشین مه میپردازم .

برادر : تشکر , میدانم که تو پرداخت میکنی اما من باید بدانم .
غلام : تکت هر دوی ما 39 پوند میشود .

برادر: قدمی بعقب گذاشته گفت : نخری , هوش کنی که نخری. اگر بخری من با تو نمیروم
یک کار دیگه کو, برای هر دوی ما جداگانه پرسان کو , که قیمت هر تکت چند اس ؟
غلام حیران شد و گفت : در آنصورت نصف آن .

خوب است جدا, جدا بخر . غلام همان کار را کرد و هر دو سوار ریل شده و در ایستگاه
مورد نظر پیاده شدند و به ایستگاه بس شهری رفتند و غلام به برادرش از تقسیم اوقات بس
یاد نموده گفت : بسهای ما هر 15 دقیقه می آید که یکی آن شماره 39 است شاید بعد از 4 یا
5 دقیقه برسد و دیگری شماره 40 است . برادر چیزی نگفت . هنگامیکه بس شماره 39
نمیان گشت برادر عاجل یک سگرت روشن نمود و به غلام گفت که او بسیار خسته است
و به بس بعدی (شماره 40) می رود . غلام از برادرش شنید که او خسته است متوجه غرفه
ای نوشابه فروشی شده و رو به برادر کرده گفت : چون هوا گرم است حتماً تشنه هستی چی
مینوشید ؟

برادر : بیا یکجا میرویم و ببینیم که چی دارد . هر دو طرف غرفه رفتند .
غلام : بفرمایین درین غرفه انواع نوشابه موجود اس . شما کوک میخواهید یا فانتا ویا
چیزی دیگر ؟

برادر: اول قیمت فانتا و کوک را بپرس که چند است ؟ غلام بعد از پرسش قیمت رو به
برادر کرده گفت : قیمت فی بوتل کوک و فانتا یک پوند و سی و نه پینس (39, 1) اس .
برادر : نی , من نمیخواهم , اصلاً من تشنه نیستم و تنها خواستم از نرخ و نوا بفامم . که بس
شماره 40 آمد و هر دو سوار بس شده روانه ای خانه شدند و غلام دریک اپارتمان زندگی
میکرد وقتی داخل دهلیز شدند مقابل دو دروازه ای لفت قرار گرفتند . غلام :
غرض معلومات به برادر گفت : اینجا دو لفت است که یکی آن طاق است و دیگرش جفت
طاق آن تا منزل 39 و جفت آن تا منزل 40 می رود . برادر تغییر قیافه داده و غلام
رامخاطب قرار داده پرسید : غلام جان شما در کدام منزل زندگی میکنین ؟

غلام : اوه برادر در منزل 17 که طاق است و باید لفت طاق را انتخاب نمایم .
برادر: نی , مه از لفت میترسم و هم شیشته , شیشته پاهایم شخ مانده اگر زینه باشد میخواهم
از راه زینه استفاده نمایم و شما هم با من باشید . غلام از اینکه برادرش مهمان است و بسال
نیز بزرگتر چیزی نگفت و با بکس برادر که همایش بود , از پته های زینه تا منزل 17

بالا رفتند . در همسایگی غلام یک فامیل افغان زندگی داشت که با غلام روابط نیک داشت و از آمدن مهمان خبر شد و بعد از نان شب به پسران مهمان آمد و همسایه با برادر غلام در ارتباط موضوعات مختلف صحبت داشتند , همسایه در لابلای صحبت هایش از مهمان دعوت بعمل آورد تا هفته ای آینده در محفل سالگره اش که 40 ساله میشود اشتراک نماید . برادر غلام باشنیدن این جمله ناراحت شده و بجواب گفت که ایشان فردا شام دو باره به اقامتگاهش میروند و از جایش بلند شده به بهانه ای سگرت کشیدن به بالکن رفت . همسایه به غلام از دوستش یاد کرد که در شفاخانه بستر است و با غلام نیز آشنایی داشت و این شفاخانه در دو کیلو متری شان موقعیت داشت . غلام وعده نمود که فردا با برادرش به عیادت شان میروند درین لحظه برادر غلام از کشیدن سگرت فارغ شده داخل میشود رو بغلام کرده میگوید خسته ام باید استراحت کنم . چون همسایه این حرف را شنید از جا بلند شده با خداحافظی رفع زحمت نمود . برادر به غلام گفت : همراهی عجیب آدمها سرو کار داری بیا ببینی و قصه کن . غلام حیران ماند که برادرش چرا بهانه میگیرد و نمیدانست که همسایه اش هم اکنون 39 ساله میباشد , شماره ای را که برادرش بد میبیند . فردا غلام با برادرش چکرزده بشفاخانه پسران مریض رفتند , تصادف مریض نیز به اطاق شماره 39 بستر بود , برادر غلام بمجردیکه چشمش به نمره ای اطاق خورد به غلام گفت تو برو من انتظار میکشم چون من او را نمی شناسم و زود برایی که ناوقت میشه . غلام رفت زودتر از نزد مریض مرخص شد و با برادر در راه سری به مغازه ای بوت فروشی زدند و غلام از برادر خواست تا یکجوره بوت بقسم تحفه برایش انتخاب نماید و برادر یک جوره بوت شماره 40 رانتخاب نمود, وقتی بپایش نمود که یک نمره کلانی میکند . غلام از دلسوزی بوت شماره 39 را برای برادر پیکش نمود و گفت : برادر شماره ای پای شما 39 میباشد . برادر بقهر گفت : تو میدانی یا من پاها عادت دارند که هر سال بزرگتر میشوند و من این بوت را برای سال آینده ام میگیرم , با خرید بوت شماره 40 هر دو بخانه برگشتند و غلام شام یکشنبه برادر را با سرگردانی زیاد بمحل اقامتش رسانید و در وقت خداحافظی برادر به غلام نصیحت نمود تا یک ستلایت بخرد و از اوضاع و احوال وطنش با خبر شده و هم از رسم و رواج باخبر شود و غلام را انتقاد نمود که درین چند سال همه رسم رواج را فراموش کرده است .

غلام بعد از چندی ستلایت خرید و همیشه در اوقات فراغت تلویزیونهای وطن را بتماشا مینشست که ناگهان پروگرامی بنام (در جستجوی حقایق) را که از تلویزیون ملی پخش میشد و گرداننده ای پروگرام مذکور در ارتباط شماره 39 گپ میزد و هم با شهریان کابل درین

بارہ مصاحبہ های داشت و در اخیر آنقدر موضوع داغ شد که گرداننده مجبور شد تا از علمای دین و ملا امامان مساجد دعوت نماید که در روز جمعه در خطبه های خویش از هر موضوع داغ دیگر گذشته و در ارتباط شماره 39 موعظه نمایند و امامان مساجد نیز جواب مثبت دادند تا خطابه ای یک جمعه را فدای سر شماره 39 نمایند .

بعد از آن غلام فهمید که چرا برادرش او را بیگانه از رسوم عنعنات دانسته است

2011 -03 -17

محمد داود (ندرت)